

## آوارا<sup>1</sup>

بچه که بودم مادرم مرا به آشپزخانه می‌فرستاد تا دستمال یا نمکدانی را که یادش رفته بود سر سفره ببرد، پیدا کنم. او هیچ‌وقت نشانی درستی نمی‌داد. من وسط آشپزخانه می‌ایستادم و برای این که نشان دهم دنبال همان چیز می‌گردم به دوروبرم نگاه می‌کردم. احتمالاً نگاهم خیلی بالاتر از وسایل آشپزخانه بود. طبیعی است وقتی آدم هدفی روی زمین ندارد نگاه همین جور بالا و بالاتر می‌رود.

در همین موقع مادرم گلوله‌ای به طرفم شلیک می‌کرد. او تفنگ نداشت. فقط یک کلمه به طرفم پرتاب می‌کرد. «آوارا.»

آوارا مثل باروت بود و صدایی که کلمه توی آن بود کار یک فشنگ را می‌کرد. تن آدم را سوراخ می‌کرد. قلبم از کار نمی‌ایستاد. می‌توانستم حرکت کنم ولی مطمئنم یک جای بدنم از کار می‌افتاد. چون دیگر با همان شکل و قیافه‌ای که رفته بودم بر نمی‌گشتم. گیج و گول و مفلوک سر سفره می‌نشستم.

حالا پسر و وسط آشپزخانه ایستاده. نشانی کفگیر را تکرار می‌کنم. آشپزخانه ما کوچک است و هر چیز جای مشخصی دارد ولی تا این لحظه چیزی پیدا نکرده است. تفنگم را برداشته‌ام و خیلی دلم می‌خواهد پسر ده‌ساله‌ای را که قادر به پیدا کردن یک کفگیر نیست نقش زمین کنم. حالا می‌فهمم مادرم چه میل شدیدی برای شلیک کردن داشت. مطمئنم صدای سوت گلوله را یک لحظه بعد خواهیم شنید. کلمه از دهان من تا تن نرم او فاصله کمی دارد. پسر دست‌هایش را از هم باز می‌کند. شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید کو؟ پیدا نمی‌کنم.

در چهره‌اش هیچ تلاشی برای جست‌وجو نیست. به جایش چیز دیگری است. درماندگی. دارد بیچاره می‌شود. امروز او سه بار بیچاره شده است. دفتر تمرینش را صبح وقت رفتن به مدرسه گم کرد و بیچاره شد. جواب تقسیم حسابش را پیدا نکرد و بیچاره شد. زن همسایه به جای پس دادن توپ، تکه تکه‌اش کرد و او بیچاره شد. و حالا باز دارد بیچاره می‌شود. تحمل دیدنش را ندارم. دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و شمردن و آرام می‌گویم.

«پسرم باز هم بگرد.»

پشتش را به من می‌کند و کتفها را باز و بسته می‌کند. تفنگم را به طرفش نشانه می‌روم و آماده شلیک کردن می‌شوم. اگر برگردد و باز هم پیدا نکرده باشد به او خواهم گفت آوارا.

همیشه آرزو داشتم یک بچه زبر و زرنگ داشته باشم. یک بچه چابک مثل فسقلی توی قصه‌ها. ولی بچه من کند است. همیشه آخرین لحظه یادش می‌افتد که باید دستشویی برود. یک لنگه جورابش را می‌پوشد و تا پوشیدن آن دیگری خدا می‌داند چند تا کار دیگر می‌شود کرد. نیم‌قرن یا بیشتر لازم است تا صورتش را بشوید و سر سفره بنشیند.

با خودم فکر می‌کنم نکند پسرم به دسته آواراها تعلق دارد. نفسم بالا نمی‌آید. دردی مثل برق از تمام تنم عبور می‌کند. او باید همیشه منتظر فرو ریختن چنین کلمه‌هایی بر سر و رویش باشد. گلوله‌های مسلسل از طرف آدم‌ها، باجه‌های تلفن، اتوبوس‌ها، نانوائی‌ها به طرفش شلیک می‌شود و پسرم نمی‌داند از کدام جهت باید برود. هر بار یک جای بدنش از کار می‌افتد. حالا دیگر قد و قواره خودش را ندارد. لنگ لنگان می‌رود و ....

<sup>1</sup> دست و پا چلفتی

پسرم رو به من می کند و کفگیر را بالای سرش تکان می دهد.

«پیدا کردم مامان.»

تفنگم را کنار دستم می گذارم و نفسی از سر آسودگی می کشم.